

رفقای عزیز . با سلام و آرزوی موفقیت.

می دانید که موضوع روش و مضمون کار در این دوره، از مبحث هستی شناسی (ontology) و شناخت شناسی (epistemology) در مارکسیسم جدا نیست. من در نوشته‌ای که بزودی آماده ی انتشار می شود، کوشیده ام تا حد امکان این مسائل را نزد مارکس و (انگلس) روشن کنم و برداشتهای خود را از مفاهیمی چون روش، دیالکتیک، رابطه ی تئوری و پراتیک، جایگاه فلسفه در مارکسیسم، انقلاب، پراکسیس... به معرض بحث همگان بگذارم. نیز، در حال تهیه ی نوشته ی مفصل تری درباره ی رابطه ی تئوری - پراتیک، علم اجتماعی - تاریخی و دیدگاه مارکسیسم نسبت به ایدئولوژی هستم که در آن، دیدگاههای مختلف مارکس و مارکسیست ها را مورد بررسی قرار خواهم داد و به انشعابات نظری در مارکسیسم از زاویه ی هستی شناسی و شناخت شناسی اشاره خواهم کرد.

اما، نامه ی شما و پرسش درباره ی دیدگاه های من نسبت به کار در این دوره؛ نیز، پرسش ها و بحث هایی که ... دقیقاً در این زمینه وجود دارند، برخورداردی هر چند بسیار مختصر را، تا پیش از انتشار آن نوشته و آماده شدن نوشته ی دیگر، ضروری ساخته است. از اینرو، پاسخ به شما، پاسخ به رفقای دیگر نیز هست و مایلم که همزمان در اختیار رفقای دیگر نیز قرار گیرد.

امروز، مسائل و مشکلات کار در این دوره برای عناصر چپ، مسائل مربوط به شناخت و ارزیابی بحران جنبش بین الملل کمونیستی، - که بحران جنبش ما خود گره کوچکی و لحظه (moment) ای از آن است - مسائل مربوط به روش و نظری که بتواند کلیت امروز جهان را توضیح دهد و عناصر اساسی یک رابطه ی قانون وار برای تغییر آن را فراهم کند و حقانیت خود را در توضیح قانون وارگی رویدادهای گذشته بگونه ای ثابت کند که تعمیم منطقی آن در پراتیک معین امروز جهان متضمن تغییر باشد، در بین عناصر و محافل چپ ما در مسئله ی چگونگی "مداخله ی سیاسی" تبلور یافته و یا بهتر، به مسئله ی "مداخله ی سیاسی" تقلیل یافته است.

این مسئله، البته کاملاً قابل درک است، زیرا فقدان درکی روشن از رابطه ی تئوری - پراتیک، در متن سرخوردگی و پراکندگی عناصر فعال چپ، گروهی را به عمل گرایی بی برنامه، دنباله روی کور از پراتیک، بازتولید روشهای کار گذشته در رنگ و جلایی بظاهر تازه؛ و گروهی دیگر را به یأس تئوریک، علم گرایی بورژوایی (شیئی شده)، آکادمیسم فارغ از جریان واقعی زندگی سوق داده است. این دوسر، این دو نهایت، البته

نخستین بار نیست که در مقاطع بحرانی ظهور می کنند، بلکه خود جلوه هایی از دو گرایش عمده و قدیمی، گرایش به ارتدکسی دگماتیک از یکسو و پوزیتیویسم کاذب از سوی دیگر، هستند. هر دو این گرایش ها، علیرغم ادعایشان برای تغییر واقعیت، نسبت به جریان واقعی زندگی، که فرآیند یگانه ی تاریخ است و در آن تئوری و پراتیک لحظاتی همبسته اند، منفعل باقی مانده اند و می مانند.

در این میان، آنها که می خواهند به یکی از این دو گرایش تن دهند، مشکل خود را در چگونگی "مداخله ی سیاسی" متبلور می یابند و یا بهتر، مشکل خود را به آن تقلیل می دهند.

پس، گره را باید از جای دیگر باز کنیم. از مقوله ی تئوری - پراتیک در شناخت شناسی مارکسیستی. برای آسان سازی فهم مسئله، بحث را به دو محور تجزیه می کنم. روشن است که این دو محور از یکدیگر جدایی ناپذیرند و تکرار و تداخل استدلالات در آنها، ناگزیر خواهد بود. نیز امیدوارم در نامه ی دیگری به طور جداگانه، به مسئله ی "تکرارپذیری" در موضوع علوم اجتماعی - تاریخی بپردازم که مسئله ی بسیار مهمی در این زمینه است.

1 - برخورد ذهنی (subjective) و برخورد عینی (objective) به مقوله ی بحران:

**بحران بنا به تعریف، شرایطی است که: الف) پراتیک در تئوری بیان نمی شود؛ ب) تئوری متضمن تغییر پراتیک نیست.** "الف" و "ب" همانگویی یکدیگر بنا بر منطق صوری (formal) نیستند. بلکه یگانگی آنها از آنروست که دو لحظه از یک فرآیند یگانه هستند: از فرآیند تاریخ. پس نسبت به هم ارتباط متقابل (interrelation) و کنش متقابل (interaction) دارند.

برای آسان گیری، می توان از اصطلاح نادرست، اما رایجی استفاده کرد: تئوری از پراتیک "عقب تر" است. پس، بنا به تعریف، مارکسیسم امروز، یعنی تعبیر و بیان های گوناگونی که امروز از مارکسیسم در قالب دیدگاهها و گرایشها و دستگاههای ایدئولوژیک موجود بین الملل - و به شکل گاه بسیار مغلوط و دست دوش در ایران - وجود دارد، نه می توانند کلیت جهان امروز را توضیح دهند و نه قادر به ارائه ی شیوه ی تغییر آن هستند. به تعبیر دیگر، نه می توانند عناصر این کلیت، ارتباط و کنش متقابل آنها با یکدیگر، ارتباط و کنش متقابل مجموعه های گوناگون درون این کلیت را کاملاً بشناسند و نه - بناگزی - قادرند که عمده ترین گرایشات ناشی از عملکرد این کلیت را در شکل تجریدی قانون وارگی تغییرات برنمایانند.

اگر این ناتوانی، به دلیل فقدان شناخت درست و دقیق از عناصر مارکسیسم است، پس، بحران در حوزه ی بحران مارکسیست ها یا بحران ایدئولوژیک باقی خواهد ماند؛ و اگر

این بحران به بحرانی معرفتی ارتقاء یابد، در آنصورت به گفته ی کولتی و به درستی – از مارکسیسم درخواهد گذشت. من معتقدم که اساسی ترین اصول مارکسیسم، هنوز مناسبترین ابزار برای دستیابی به بیان توضیح دهنده و دگرگون کننده ی واقعیت است. اگر، "نقد بی هراس وضع موجود" را پرنسیب خود قرار دهیم و اگر نقد موضوع را به نقد خود بدل کنیم، هنوز به اساسی ترین اصول مارکسیسم پای بندیم: نقد سرمایه داری، انتقاد از خود پرولتاریاست.

جایگاه چپ ما، در این شرایط کلی، ویژه است. چپ ما، (البته بجز "استثناء ها!!) به لحاظ تئوریک از سطح موجود جنبش بین المللی هم "عقب تر است. پس دستیابی و نقد دستاوردهای تئوریک جنبش بین المللی کمونیستی ظرف صد ساله ی اخیر و بویژه پس از انقلاب اکتبر از وظایف عمده ی چپ ماست؛ و این، جز از طریق کار تئوریک عمیق، با برنامه و منظم و جدی، از هیچ طریق دیگری میسر نیست – مگر آنکه به وحی و الهام معتقد باشیم.

همین جا، به یک ایراد نیز پاسخ بگویم. می گویند اگر ما وظیفه ی خود را دستیابی و نقد دستاوردهای تئوریک موجود در سطح بین المللی قرار دهیم، از آنجا که جهان برای رسیدن ما متوقف نخواهد شد، همواره دنباله رو خواهیم ماند. و همیشه "عقب" می مانیم. پاسخ، اما، روشن است. سیر کسب آگاهی، همانگونه چون سیر واقعی تاریخ – که بیان خود را در آگاهی یافته است – اگر متضمن کل باشد، سیری است تدریجی (gradual) و در عین حال جهشی (spasmodic). هر مرحله از دانش می تواند، به مرحله ی دیگری ارتقاء یابد که - ظاهراً - قدم بلافصل پس از آن نیست. کشف تئوری های تازه در حوزه ی علوم، بهترین اثبات این مدعاست. وجود هموردانی چون فوئرباخ، برونو بائر، اشتراوس،... در آغاز قرن نوزدهم، مانع از آن نیست که مارکس جوان، در نقد فلسفه ی کانت و هگل و هگلیان چپ، به زمینه های علم تاریخی - اجتماعی خود دست یابد. نیز، در کنار و با وجود تئوریسین های چیره دستی چون کائوتسکی، رُزا لوکزامبورگ، هیلفر دینگ، پلخانف و ... کسی چون لنین بتواند برای مقطع معینی از تحول تاریخی، به کار بست خلاق و دگرگون کننده ی مارکسیسم دست یابد.

ما نمی توانیم و نباید برای توجیه عمل گرایی، کار - البته دشوار، عظیم و بنیادی - تئوریک را از آغاز به بی حاصلی متهم کنیم. این روش، همچنین در الگوی مناسبات "رهبران" و "هواداران" نیز صادق است، زیرا یکی از مناسب ترین زمینه های عمل گرایی، بازتولید "رهبری رهبران" و "هواداری هواداران" است.

بحث را پی بگیریم. موقعیت ما نسبت به بحران، (مثل موقعیت یک عنصر به مجموعه) می تواند در چارچوب برخوردی ذهنی باقی بماند. یعنی وضعیت ذهنی خود را در آن صدق شده بیابیم و بجای حل آن، به بازتولید آن پردازیم. این به چه معنی است؟ وقتی

مقولات در ذهن ما دچار اغتشاش شده اند، وقتی نمی توانیم ارتباطی منطقی بین داده های ذهنی مان برقرار کنیم و از طریق آن دستگامی همگون ایجاد کنیم که ابزار شناخت مبانی حقیقی بحران باشد، اغتشاش عمومی در مقولات تئوریک را در سطح جنبش تصدیق وضعیت ذهنی خودمان می یابیم. یعنی واقعیت را در شکل بریده شده اش از گذشته و آینده اش، در شکل ایستایش می بینیم و از آنجا که نقطه ی حرکت ما، "واقعیت موجود" است، نه منشاءها و بنیادها و نقاط عزیمت آن در یک فرآیند تاریخی، واقعیت به شکل وارونه در برابرمان ظاهر می شود. از اینرو دید ما نسبت به آن ایدئولوژیک خواهد شد. روشن است که در آنصورت سازماندهی ما در برخورد به این واقعیت، سازماندهی برای تثبیت آن می شود، نه تغییر آن. به همین دلیل در برابر هر تلاشی که می کوشد، مبانی و نقاط عزیمت این واقعیت (بحران) را بررسی کند، می کوشد با استخراج و انتزاع بسیط ترین مقولات، امکان بازسازی واقعیت، به شکل واقعیت کنکرت را فراهم سازد، مقاومت می کنیم و هر چه آن تلاش قوی تر و نیروی مادی آن فزون تر باشد، ما بیشتر به موضعی ایدئولوژیک نزدیک می شویم. یعنی با حرارت و نیروی بیشتر از وارونگی واقعیت دفاع می کنیم.

مثال روشن چنین وضعی، مبارزه ی طبقاتی در جامعه ی سرمایه داری است. افزایش نیروی پرولتاریا و ارتقاء سطح مبارزه ی او، تضادهای عینی سرمایه داری را، ریشه های عینی و درگذرنده اش را به حرکت درمی آورد و بیش از پیش سرمایه داری را به دفاع سرسختانه از واقعیت وارونه (از پول، کالا، عرضه و تقاضا، انحصار و نهایتاً مالکیت) وامی دارد. هر چه نیروی پرولتاریا در براندازی مناسبات سرمایه داری بیشتر می شود، سرمایه داری بیش از پیش و با پیچیده ترین شیوه های مناسب زمان و هر مرحله از بست مناسبات تولید سرمایه داری، به دفاع از "مالکیت مقدس"، مالکیت "فطری"، مالکیت "ذاتی" بشر خواهد برخاست. از آنجا که برخاست پرولتاریا به معنی نفی این "ذاتی"، "فطری" و "مقدس" بودن است، از آنجا که به معنی برملا ساختن و وارونگی این واقعیت است، سرمایه داری سرسختانه تر از وارونگی دفاع خواهد کرد.

در برخورد به مقوله ی بحران، وقتی دیدگاههای کهنه به نقدی جاندار کشیده می شوند، وقتی با تاکید بر پایه ی عینی این نظریات، خصلت درگذرنده شان برملا می شود، مقاومت برخورد ذهنی (ایدئولوژیک) به بحران بیش از پیش افزایش می یابد. بحران، بحران دیگران می شود. "استثناء ها!" پدید می آیند. هر کس خود را استثناء می داند.

وقتی با اتکاء به پایه های عینی نشان داده می شود که دستگام مفاهیم آنها از درک و تغییر مصادیقشان ناتوان است، بیش از پیش بر مبانی کهنه اصرار می ورزند و بر پیکر کهنه، جامه ی نو می دوزند! بدین ترتیب آنها که بیش از هر کس می کوشند برای بحران، "چاره ی" عاجلی بیابند و از نسخه های قدیمی، عاجی تازه بسازند، خود به سدی در برابر

بحران تبدیل می شوند. بحث های لنین و رُزا لوکزامبورگ با تئوریسین های انترناسیونال دوم، که سرسختانه از "ارتدکسی مارکسیسم" دفاع می کردند، خود گواهی بر این مدعاست. دوستی بدرستی می گوید که نظریات کائوتسکی و انترناسیونال دوم در اواخر قرن نوزدهم، بیان ایدئولوژیک افت جنبش کارگری پس از شکست های 1848 و کمون پاریس است. حال آنکه نظریات لنین، به بیان لوکاچ، بازآفرینی خلاق تئوری مارکسیستی برای تغییر واقعیت است. پس، آنها که با هزار ادعای معیار و ممیزه و برنامه و هسته و سازمان، یا بحران را بحران دیگران می دانند و یا با حرارت بسیار برایش علاج عاجل می سازند، جز سازماندهی برای تثبیت واقعیت وارونه، و جز کشیدن سدی واقعی در برابر نقد بحران، کاری نمی کنند.

(روشن است که ولنگاران، برگشتگان از انقلاب، "آنتی مارکسیست"ها و "آنتی لنینیست"های شفاهی در برابر این دسته نیستند و غرض دفاع از آنان نیست. برعکس، آنها خود جلوه ی دیگری از عواقب برخورد سوبژکتیو به بحران هستند. نیز، روشن است که یک نقد اصولی و مارکسیستی از لنین، به هزار دفاع مذهبی و مریدگونه از او می ارزد.)

جلوه ی چنین برخوردی، در "مبارزه ی سیاسی"، محدود کردن حوزه ی پاسخ هاست. در برابر هر پدیده ای نه پرسش تازه ای حق طرح شدن دارد و نه پاسخ تازه ای امکان بروز یافتن. در نتیجه، رفت و برگشت در همان محدوده ی قدیمی، تنها همان محدوده را بازتولید می کند و از گستردن دامنه ی امکان خود - یعنی از نزدیک تر شدن به توضیح و زمینه سازی تغییر - باز می ماند.

به موضعگیریها نگاه کنید: پرسش اینطور طرح می شود: "آری یا نه؟". حوزه ی پاسخ روشن است: یا آری، یا نه. بالقوگی هایی که همواره در شرایطی معین و در پدیده ای معین، امکان بروز دارند، به چهار میخ آری یا نه کشیده می شوند. نتیجه روشن است: بازتولید همان تئوری ها، همان استدلالات، همان دگم ها. سدی در برابر انکشاف اندیشه. با ساختن سنگرهای مصنوعی، امکان ساختن سنگرهای واقعی از دست می رود. کسی که از دمکراسی با تعریف خودش دفاع کرده است، "غرب زده" می شود، کسی که از دیکتاتوری پرولتاریا با تعریف خودش دفاع کرده است؛ "استالینیست". این، ناگزیری محدودی بسته ی پاسخ هاست. این، ناگزیری زندان مصنوعی بالقوگی های واقعی است. این، به اسارت کشیدن تاریخ واقعی در قلعه ی تئوری های "خطاناپذیر" است. در این محدوده نمی شود از دمکراسی سخن گفت و "غرب زده" نبود؛ "روابط مشکوک" نداشت؛ نیز، در آن نمی شود از دیکتاتوری پرولتاریا دفاع کرد و "پولپوتک" نبود؛ "چماقدار" و دشمن آزادی نبود. ...

... اما شناخت پایه ها و ریشه های عینی بحران، شناخت بسیط ترین مقولات در بحران، شناخت عناصر بحران و رابطه ها، پیوندها و کنشها و تأثیرات و تأثرات آنها بر یکدیگر،

نیازمند شناخت جایگاه تاریخی وضع موجود در کلیت فرآیند تاریخی است. نیازمند شناخت پیوند وضع موجود با گذشته ی آن، پایه های تئوریک - پراتیک آن، در تاریخ زنده است و این شناخت بدست نخواهد آمد، مگر از طریق کار و مبارزه ی تئوریک، شناخت و نقد بی هراس نتایج تئوریک - پراتیک تاریخی؛ حتی به قیمت آنکه شما را "آکادمیست" و "خرده بورژوا - آنارشویست" بخوانند، زیرا: "آکادمیست" هستید چون پاسخ ها را فقط در چارچوب آنها نمی جوئید و پرسش ها را فقط در چارچوب آنها طرح نمی کنید؛ "خرده بورژوا" هستید چون کاسبکارانه به وضع موجود نمی چسبید! و " آنارشویست" هستید، چون نظم آنها را نمی پذیرید!

پلخائف وقتی اخبار انقلاب اکتبر را شنید، گفت: "این نقض تمام قوانین تاریخ است."

## 2 - جایگاه دستاوردهای تجربی در روش شناخت:

اکنون می توان در دومین محور بحث پیرامون مقوله ی تئوری - پراتیک، به یکی از رایج ترین و همه گیرترین مشکلاتی که جمع هایی نظیر شما و دیگر محافل و عناصر چپ با آن روبرو هستند، پرداخت: جایگاه و دستاوردهای تجربی مبارزه ی طبقاتی در ایران، نیز دستاوردهای جنبش کمونیستی بین المللی که در قالب متون تئوریک در اختیار ماست، در روش شناخت ما چیست و چگونه به ممیزه های ما بدل می شود؟ جای این ممیزه ها در دستگاه فکری ای که بدنبال تدوین آن هستیم چیست؟ شیوه و مضمون کار ما در رابطه با این دستاوردها چگونه تعیین می یابد؟

الف) چگونه یک دستاورد تجربی به ممیزه ی ما بدل می شود؟

ما وقتی که با یک داده ی بلاواسطه حسی - تجربی روبرو هستیم، از طریق استقراء داده ها، می کوشیم آنرا به یک حکم بدل کنیم. یعنی می کوشیم با مرتبط ساختن این داده ها با داده های دیگر که از همان مجموعه گرفته ایم، نیز با برابر نهادن آن با دانش پیشین که نسبت به آن در موقعیتی پیشانی (a priori) قرار دارد، ارتباط منطقی برقرار کنیم، بخشی از مفاهیم گذشته را نفی کنیم و مفاهیم تازه را جایگزین (به معنی supersession) آن سازیم. مادام که این فرآیند را طی می کنیم، داده ی جدید (تجربه ی جدید) ممیز ما در فرآیند تحقیق (شناخت حسی/ نگرش/ استقراء/ آگاهی...) است. به تعبیر دیگر، این تجربه توانسته است نقطه ی عزیمت ما برای رسیدن به یک برنامه ی (یا بازنامه ی/ representation) تازه باشد. تا اینجا هنوز نمی توانیم آنرا موضع، یا فصل ممیز خود در برنامه ی بدانیم. زیرا این تجربه، این آزمایش، پس از آنکه به مرکزی ترین، بسیط ترین مقولاتش تجرید شد، پس از آنکه به کلیدی ترین مفاهیمی بدل شد که می توان با آن کل واقعیت کنکرت را بازسازی کرد، می تواند در بازگشت به واقعیت، یک پیشین منطقی،

یک مفهوم فراماندگار (transcendental) باشد. - چنانکه گویی از تجربه ی بلافصل بدست نیامده، بلکه مخلوقی اندیشه ای است - به تعبیر ساده، موضع و ممیز ما باشد.

مثلاً وقتی که ما یک واقعیت داده را - جامعه ی سرمایه داری - بررسی می کنیم، در نگاه نخست می توانیم تمایز آنرا با جامعه ی فئودالی ببینیم: در شکل گسترده ی بازارها، در مبادله ی سریع و همه جانبه، در بانکها، در مزد، سود، در... اما هنوز نمی توانیم، هیچیک از این موارد را **ممیز** این واقعیت داده - سرمایه داری - از جامعه ی فئودالی بدانیم. چرا که هر یک از آنها به شکل **کمابیش** متفاوتی (در شناخت نخستین) در جامعه ی فئودالی هم هستند: بازار، مبادله، بانک، پول، مزد، سود... تشخیص چنین تمایزی بین جامعه ی سرمایه داری و جامعه ی انتقالی از فئودالیسم به سرمایه داری، به مراتب دشوارتر است. زیرا وجود سرمایه ی ربائی، مناسبات تجاری، تولید خرده کالایی، صنعتگران کوچک، بازارهای شهری، نزدیک تر شدن ارتباط روستاها با شهرها؛ قراردادن این تمایز را دشوارتر می کند. پس، در پروسه ی تحقیق، اگرچه عناصر و عوامل بسیاری وجود دارند که به وجود اختلاف بین این دو جامعه شهادت می دهند، اما هنوز قراردادن یک ممیز را ممکن نمی سازند.

اما وقتی کلیه ی این مناسبات را به بسیط ترین مقولات تجرید می کنیم، وقتی به مفهوم **کالا** دست می یابیم، آنگاه، فصل ممیز خود را یافته ایم. یعنی پروسه ی برگشت را با یک مفهوم که گویی نسبت به شناخت ما (یعنی بازسازی و بازآفرینی واقعیت) خصلت پیشائی دارد، آغاز می کنیم. بر اساس مفهوم کالا، بر اساس خصلت فنی شی کالا، بر اساس "تضاد/تقابل/پیوند"ی که در ارزش استفاده و ارزش مبادله در یک سلول واحد (کالا) معرفی شده است، دوباره مقولاتی چون مبادله، سرمایه، سود، ارزش اضافه، گرایش نزولی نرخ سود... را می سازیم. نیز، کل ساختار یک کلیت را (اقتصادی - سیاسی - ایدئولوژیک) بازسازی می کنیم. در اینصورت، کالا - با این مفهوم - ممیز ماست. ممیز جامعه ی سرمایه داری از جامعه ی غیر سرمایه داری.

در نتیجه، اگر ما در برخورد به تجربه ی مبارزه ی طبقاتی، دستاوردی تجربی داریم که اختلافاتی را با یک داده ی دیگر نشان می دهد، مادام که نتوانسته ایم آن حلقه ی مرکزی، آن مقوله ی بسیط که بازتولید کل دستگاه فکری را - یا دست کم - اساسی ترین ارکان آنرا مهیا می سازد، بیابیم، هنوز به ممیز خود در برنامه ی دست نیافته ایم. مثلاً تجربه ی قیام بهمن و مبارزه ی طبقاتی پیش و پس از آن نشان داده است که هر تحول سیاسی - اجتماعی در ایران، مسئله ی قدرت کارگری را مطرح می کند. یعنی کارگران ایران بلافاصله به مثابه ی یک نیروی اجتماعی، به مثابه ی یکی از بدیل های قدرت سیاسی رخ می کنند. روشن است که بین کسی که چنین نظری - چنین دستاوردی - دارد، با آن که کارگران ایران را بدیل **ممکن** برای کسب قدرت سیاسی نمی داند، تمایز وجود دارد. این ممیزه ی

او در **فرآیند تحقق** است. یعنی می تواند ساختار کلی - نه کل ساختار - اقتصادی، سیاسی، اجتماعی ایران را براساس این داده بازسازی کند: وجه غالب تولید در ایران سرمایه داری است، تولید ملی براساس استخراج ارزش افزوده میسر است، ایران در بازار جهانی ادغام شده است و ...

این ممیزه، اما هنوز به معنی ممیزی در تعیین استراتژی انقلابی معینی نیست. یعنی هنوز روشن نمی کند که آیا پرولتاریا به مثابه ی بدیل بلافصل قدرت سیاسی مطرح است یا نه. به تحلیل گروه های سیاسی گوناگون نگاه کنید. تقریباً همه ایران را جامعه ای سرمایه داری می دانند، همه کارگران ایران را به مثابه ی یک بدیل قدرت ارزیابی می کنند، حتی انقلاب را تنها با **هژمونی** او ممکن می دانند، اما هر یک تاکتیک و استراتژی گوناگونی دارند. ما زمانی می توانیم یک فرآیند تاکتیکی - استراتژیک معین را ممیز خود از دیگران قرار دهیم که بتوانیم کل واقعیت را بر اساس آن بشکل کنکرت بازسازی کنیم. یعنی نشان دهیم که چگونه، به چه وسیله، از چه راهی پرولتاریا آلترناتیو بلافصل قدرت سیاسی است.

به تعبیر دیگر، باید این عناصری که این مجموعه (جامعه ی ایران) را می سازند، ارتباطشان، کنش های متقابلشان؛ و نیز، جایگاه تاریخی این مجموعه را هم در فرآیند کلی تاریخی اش و هم در مجموعه ی جهانی موجود و تأثیر و تأثر این مجموعه به عنوان یک عنصر در مجموعه ی جهانی، در یک کلام، **کلیت** جهان امروز را بشناسیم، استراتژی خاص خود را به مثابه ی بسیط ترین مقوله ی این مجموعه ی بزرگ انتزاع کنیم؛ و آنگاه، این استراتژی را ممیز خود قرار دهیم.

**همانگونه که یک تاکتیک، لحظه (moment) ای در یک فرآیند، استراتژی است، بطوری که آن کل در این جزء بیان می شود و این جزء منوط و مشروط به آن غایت است، استراتژی ممیز نیز باید آن گرایش قانون وار در کل جهان موجود باشد.**

اگر لنین، در ماه آوریل، انقلاب روسیه را انقلابی سوسیالیستی ارزیابی می کند و آنرا ممیز خود از دیگران، از اس. آر.ها، از منشویکها، از انترناسیونال دو و حتی بلشویک های قدیمی قرار می دهد، دقیقاً به این دلیل است که مبنای این ممیزه می تواند کل جهان آنروز را دوباره بشکل کنکرت بازسازی کند: جهان سرمایه داری به مرحله ی امپریالیسم، یعنی به پله ی آخر رسیده است، در زنجیره ی سرمایه داری جهانی، انقلاب در ضعیف ترین حلقه رخ می دهد، بواسطه ی مجموعه شرایط تاریخی - جهانی، نیز بواسطه ی رشد ناموزون، پرولتاریای روسیه علیرغم وزن نازل عددی اش، بدیل بلافصل قدرت سیاسی است، به همین دلیل یار و همراه او در این انقلاب دهقانان فقیر و نیمه پرولترها هستند، انقلاب روسیه، انقلاب اروپا را تسریع خواهد کرد، پیروزی پرولتاریا در اروپا به یاری پرولتاریای پیروز روسیه خواهد آمد، گذار سوسیالیستی ممکن خواهد شد...



روشن است که عناصر این مجموعه، در پروسه ی تحقیق، پیش فرض او بوده اند، اما با انتزاع یک مقوله در کل مناسبات این مجموعه، امکان بازسازی مشخص آن فراهم آمده است. بهر حال آنچه پس از انقلاب اکتبر در جهان و در روسیه رخ داد، از ارزش شناخت‌شناسانه ی کار لنین برای ما نمی‌کاهد. بنظر او: "اندیشه باید همه ی بازنمایی (representation) را در حرکتش دریافت کند، اما برای آن، اندیشه باید دیالکتیکی باشد. آیا بازنمایی حسی، از اندیشه به واقعیت نزدیک تر است؟ هم آری هم نه. [زیرا] بازنمایی حسی نمی‌تواند حرکت را به مثابه ی کل دریافت کند..." (یادداشت‌های فلسفی/ص 228/ تأکیدها در متن)

### ب) جایگاه دستاوردهای جنبش کمونیستی در قالب متون تئوریک

پس، ما در برابر یک داده، به مناسبات، روابط و فعل و انفعالی برخوردیم که با مناسبات و روابطی که به لحاظ منطق قبلی ما، می‌بایست بین آنها برقرار باشد، متفاوت است؛ نیز **بنظر می‌آید** این روابط با نظر مدعیان دیگری که روابط دیگری را مفروض یا "اثبات شده" دارند، متفاوت است. روشن است برای آنکه بتوانیم این روابط را که هنوز به کلیدی‌ترین مقولات تجرید نشده اند، در ذهن خود مرتب کنیم، به روش، به شناخت (و بازشناسی) **اصول عام**، به شناخت بیان این اصول عام در پراتیک که **بشکل تئوریک مقوله بندی شده**، به شناخت انکشاف یا تقلیل تئوریک این اصول در پراتیک معین (تجربه‌ی انقلابات) و ... نیاز داریم و این همه، جز از راه کار و مبارزه ی تئوریک سیستماتیک بدست نخواهد آمد. (کار، از این رو که به دستمایه ی مبارزه ی تئوریک نیاز داریم و مبارزه، از آن رو که می‌بایست برداشتهای خود را در برابر برداشتهای دیگران بگذاریم و - دست کم - در نقد نظری به شیوه های بهتری برای شناخت حقیقت دست یابیم.)

در اینصورت طبیعی است که **مقوله بندی** یک تجربه ی معین از سوی یک فرد یا یک جریان در مقایسه با افراد و جریانات دیگر، بتواند شباهت هایی با داده ی مورد بررسی ما ایجاد کند. در آنصورت به وسیله ی همان شیوه ی مقوله بندی، داده ی خود را به کلیدی‌ترین محورهایش تجرید می‌کنیم و براساس همان ساختار تئوریک، به بازسازی واقعیت مشخص و داده ی خود می‌پردازیم. بدین ترتیب، با پذیرش این شیوه ی مقوله‌بندی و استفاده از آن در شناخت محورهای داده ی مورد بررسی، ما به مرحله ی برنامه‌ی قدم نهاده ایم. آن شیوه، آن مضمون، آن محور یافته، ممیز ما شده است. در نتیجه، ما هر ممیزی را که برمی‌گزینیم، آگاه یا ناآگاه، همین راه را یافته ایم و اگر دقیقاً به آن آگاه باشیم، از اغتشاش ما کاسته خواهد شد.

به مثالمان بازگردیم: ما وقتی می‌گوییم کارگران ایران، بدیل بلافصل قدرت سیاسی هستند، یا وقتی ما به "انقلاب پرولتری سوسیالیستی" معتقدیم، به شرطی می‌توانیم آنرا

ممیز خود قرار دهیم، که بتوانیم کل واقعیت را با آن بازسازی کنیم. اگر ما این مقوله بندی را براساس نظریات مثلاً لنین، یا تروتسکی، یا گرامشی، یا استالین یا... انجام می دهیم، نباید خود را پنهان کنیم. زیرا دقیقاً همین پنهان کاری است که ممیزه ها را دچار اغتشاش می کند. روشن است که اگر ما چنین دستاوردی داریم، می بایست با شدت و حرارت از آن دفاع کنیم و آنر در برابر دستاوردهای دیگران بگذاریم تا کژی و راستی ما و دیگران روشن شود. نمی شود هم بحران داشت، و هم نداشت. نمی شود فصل ممیز خود را از دیگران یک نوع خاص از استراتژی انقلابی قرار داد و نگفت که محتوای آن چیست. یا دارید یا ندارید. (البته حالت سومی هم ممکن است؛ برنشتاین می گفت: "این حقیقت دارد که من بواسطه ی مصالح حزب از زاویه ی تبلیغ، اصول خود را به نتایج منطقی شان تعمیم نمی دهم.")!

روشن است که بنظر من، هیچیک از تعبیراتی که امروز از مارکسیسم وجود دارد، به تنهایی و کاملاً کفایت تفسیر و تغییر جهان امروز را ندارند. نیز روشن است که بنظر من در کار تنوریک - پراتیک هر یک از انقلابیون، عناصر زنده و پویایی برای یافتن راه حلی که متضمن تفسیر و تغییر باشد، نهفته است. در اینجا هنوز یک پرسش باقی می ماند که در این فاصله تکلیف ممیزه های ما چیست؟ (در بند "د" به آن پاسخ می دهم.)

(ج) جای این ممیزه ها در دستگاه فکری ای که به دنبال تدوین آن هستیم، چیست؟

روشن است که هر یک از این ممیزه ها، حدود و بالقوگی جایگاه ممیزه های دیگر را، حدود و امکان شکل و مضمون ممیزه های دیگر را در کل دستگاه فکری تعیین می کند. به تعبیر دیگر، مصادیق ما هر چه معین تر و روشن تر می شوند. این، اما، هنوز یک روی سکه است. پیش از پرداختن به روی دیگر سکه، باید به نکته ی مهمی که ارزش شناخت شناسانه دارد در اینجا اشاره کنم.

گفتم که یک ممیزه، باید بازسازی واقعیت مشخص را ممکن سازد. مسلماً در حوزه ی این واقعیت، ممیزه های دیگر نیز بوجود می آیند و آنها به این دلیل می توانند ممیزه باشند که بتوانند همین واقعیت را بازسازی کنند. این که بین این دو نوع (یا چند نوع) بازسازی تضاد بوجود آید، می تواند دست کم به این معنی باشد که کل واقعیت تغییر کرده است (1).

مثلاً، در استراتژی لنینی برای انقلاب، که ممیز او از دیگران است، درک خاصی از سوسیالیزم نیز وجود دارد. براساس استراتژی او می توان واقعیت را چنان بازسازی کرد که این درک از سوسیالیزم نیز لحظه ای از آن باشد؛ نیز، براساس این درک از سوسیالیزم می توان در بازسازی واقعیت، همان استراتژی را نتیجه گرفت. حال اگر شکلی و محتوایی که "پیش بینی" او بخود گرفته است (با توجه به مجموعه ی عناصر و عوامل دیگر) شکل و محتوای کنونی جوامع شوروی است، لزوماً نمی توان از این تناقض یا تفاوت به رد

اساس آن استراتژی رسید. (البته اگر بگوییم این همان تعریف است، در آنصورت تناقضی وجود ندارد، بلکه ما با کل سیستم روبرو هستیم).

زیرا، شاید بتوان براساس مبانی همان استراتژی، بالقوگی دیگری برای تعریف سوسیالیزم در بازسازی واقعیت یافت؛ و یا برعکس، با تعریف دیگری از مفهوم سوسیالیزم در بازسازی واقعیت به عناصر اساسی همان استراتژی رسید. اهمیت شناخت شناسانه ی این مقوله بیشتر از آن روست که نشان می دهد دگرگونی واقعیت، لزوماً همه ی لحظات یک فرآیند نظری را رد نمی کند.

اما، روی دیگر سکه: پراتیک تاریخ واقعی، که شکل مادی تئوری های هر مرحله است، عنصر تعیین کننده ی دیگری در معین ساختن دایره ی مصداق های ماست و ساختمان فکری ما، خود را در تأثیر و تأثر متقابل با ممیزه هایی که از آن راه بدست آمده اند، می گذارد. مارکس در "ایدئولوژی آلمانی" می گوید که تاریخ براساس همگانه ترین نتایجی که از تجربیات زندگی بشر تجرید شده (و می شود) می پوید. در نتیجه هر شکلی که واقعیت در پویه ی تاریخ بخود می گیرد، می تواند ممیزه ها را بسیط تر یا حتی رد کند. بلاشک هر انقلاب، عناصر تازه ای به مجموعه ی موضوع مورد شناخت ما می افزاید. تا پیش از انقلاب اکتبر، ممیزه ی انقلاب پرولتری، برای گذار سوسیالیستی، تنها ممیزه بود. اما پراتیک معین 68 سال اخیر نشان می دهد که می بایست، گرایش های محتمل الوقوع دیگری را نیز در حوزه ی محاسبات خود وارد کنیم. به تعبیر دیگر، باید حوزه ی ممیزه های خود را بازتر یا بسیط تر کنیم. نقش کمون پاریس در تکامل اندیشه ی مارکس و انگلس و نقش شوراهای روسیه، در تئوری لنینی انقلاب و دولت پرولتری، از این زاویه قابل بررسی اند.

(د) شیوه و مضمون کار ما با این دستاوردها چگونه می تواند باشد؟

به پرسشی که در پایان بند "ب" بی پاسخ ماند برگردیم. اگر ما هنوز در شرایطی نیستیم که براساس ممیزه های معین قادر به بازتولید یک دستگاه فکری تفسر کننده و تغییردهنده باشیم، چگونه موقعیت خود را در رابطه ی عمومی تئوری - پراتیک تعریف کنیم؟

نخست باید تأکید کرد که کار تئوریک ما در این دوره، خود یک پراتیک تئوریک است. (2) این تنها و صرفاً بدین معنی نیست که چون ما کار تئوریک (مطالعه و تحقیق) انجام می دهیم، پس پراتیک معینی نداریم. این تنها یک رویه ی مسئله است. رویه ی دیگر اینست که ما، با این کار تئوریک، پراتیک معین موجود در جهان خود را تغییر می دهیم و یا زمینه های تغییر آن را فراهم می سازیم. یعنی کارمان **خصلتی پراتیکی** دارد. بگذارید مسئله را بیشتر توضیح بدهم. تاکنون "بهترین" درکی که در چپ ما از رابطه ی تئوری - پراتیک موجود بوده است، اینست که تئوری و پراتیک را در تأثیر و تأثر متقابل دو

فاکتور مجزا و مرتبط ببینند، مثل رابطه ی سببی (causal) دو عنصر که نسبت به هم خارجیت دارند. درک مارکس، اما، بر این است که تئوری و پراتیک در هم بیان می شوند.

بنظر مارکس، نقد اقتصاد سیاسی (به نظر رایج: پراتیک)، نقد ایدئولوژی بورژوازی و ایدئولوژی، چنانکه هست (as such) (به نظر رایج: تئوری) نیز هست. زیرا، وقتی مارکس وارونگی واقعیت در اقتصاد سیاسی را، در فتنی شیسیم کالایی نشان می دهد، در واقع و در عین حال، ایدئولوژی به مثابه ی آگاهی کاذب یا آگاهی وارونه که در این واقعیت بیان شده است، را نقد می کند.

در جای دیگر: مارکس بر این نظر است که فلسفه ی کلاسیک آلمان (تئوری)، بیان نظری واقعیتی است (پراتیک) که اکنون در فرانسه وجود دارد. پس نقد این نظر، نقد آن واقعیت نیز هست. مارکس در نقدِ دکترینِ دولتِ هگل و در مسئله ی یهود، بنیادهای دموکراسی صوری را برملا می سازد، حال آنکه آلمان هنوز در مرحله ی دیگری است.

پس: وقتی شما امروز، نظریاتی را که شکل موجودشان، یا تعمیم منطقی ساختارشان به غایتی چون جامعه ی نوع شوروی راه می برد، نقد می کنید؛ (دقیقاً با همان توان و دستاوردی که در حین پروسه دارید)، در واقع پراتیک معینی را نقد می کنید. وقتی شما با مشارکت در یک جلسه ی بحث، پایه های یک دستگاه فکری مصنوعی، یک سیستم ایدئولوژیک را به زیر سؤال می کشید و متزلزل می کنید، همواره امکان آزدسازی یک نیرو را دارید و این دقیقاً خصلتی پراتیکی دارد. در نتیجه با درک درستی از رابطه ی تئوری - پراتیک، "سازمان" شما نیاز به علم و کُتَل ندارد و لزومی ندارد که به بهانه ی "کار پراتیک"، به عمل گرایی متمایل شوید و فی الواقع کار پراتیک را رها سازید.

کسی که امروز پرنسبب خود را نقد منفی جهان موجود (در شکل سرمایه داری و غیرسرمایه داری اش) و نقد مثبت جهان فردا (اتوپي مثبت/کمونیزم) قرار می دهد، بیشترین امکان مداخله ی پراتیک را دارد.

در نتیجه شکلی که شما برای سازماندهی خود در این شرایط برمی گزینید، نمی تواند و نباید از چارچوب این تعریف خارج باشد. زیرا "فرم، وقتی فرم محتوایش نیست، ارزش ندارد." (مارکس). اگر "سازمان" شما دارای آن ممیزه ها و معیارهاست، پس به مثابه ی یک حزب سیاسی، یا بخشی از حزب سیاسی عمل کنید. و اگر نیست، باید ساختاری برای پیشبرد کار و مبارزه ی تئوریک باشد. تعارض بین شکل و محتوا، تنها اغتشاش شما را بیشتر خواهد کرد. ... روشن است که غرض، نام یک ساختار، یک جمع، یک محفل نیست، بلکه عملکرد آن است. شما می توانید نام خود را "حزب" بگذارید، اما یک محفل کار تئوریک بیشتر نباشید و برعکس می توانید "هسته ی هوادار" باشید، اما به مثابه ی یک "حزب" عمل کنید. مسئله ی من اینست که جایتان را دقیقاً و آگاهانه بشناسید.

فکر می‌کنم، تا اینجا نظر من درباره‌ی شکل و مضمون ساختاری مناسب برای کار و مبارزه‌ی تئوریک با شکل و مضمونی که گفتم، روشن باشد. با این وجود، یک توضیح مهم دیگر ضروری است.

شما وقتی یک جمع می‌سازید، مفصل‌های ارتباط عناصر این جمع با یکدیگر را باید چیزی وساطت کند، وگرنه یک جمع نیستید. اگر در این شرایط، ممیزه‌های تئوریک را که در میانه‌ی راه می‌یابید، این چیز قرار دهید، یعنی عامل وساطت کنید، آنگاه بنا به طبیعت کارتان، آنها در هر لحظه قابل تغییرند. یعنی شما در هر لحظه، دیگر آن "سازمان" نیستید. از سوی دیگر، امکان انکشاف شما در زمینه‌های تئوریک خود بخود محدود می‌شود، چرا که ناگزیرید به ممیزه‌های "تئوریک - سیاسی" خود، وفادار بمانید و به این ترتیب دامنه‌ی بحث و تقابلات نیز محدود می‌شود. (حتی در یک حزب سیاسی - البته در سطحی دیگر - باید دامنه‌ی این بحث و تقابلات باز بماند. لنین می‌گوید در یک حزب سیاسی طیفی از عقاید وجود دارد که دو سر آن، گاه تقابل آنتاگونیستی دارند).

اما، اگر این چیز وساطت کننده، روش شما باشد، در آنصورت - مادام که این روش را دارید - نه تنها در کنار یکدیگر یک "سازمان" هستید، بلکه تنوع آراء و عقاید و تقابل بحث‌ها، نه تنها غیرممکن نیست، بلکه جزء طبیعت و ضرورت کار شماست. من این روش را در این دوره، نقد بی‌هراس گذشته، به قصد یافتن حلقه‌ی پیوندی با آینده، با چشمداشت به یک اتوپی مثبت می‌دانم.

وقتی فاصله‌ی اندیشه و واقعیت، فاصله‌ی پرسش و پاسخ، واسطه‌ی واقعی ندارد، اسطوره متولد می‌شود. فاصله‌ی پرسش یونانیان باستان در برابر هستی، خدایان المپ را آفرید. اگر آن روز، واسطه‌ی واقعی، پرومته بود، امروز آنتیگن است: نقد وضع موجود با درگذشتن از خود.

با درود فراوان

کمال

هشتم/ ماه مه/ 1985

(1) سوئیزی به بن‌لهایم می‌گوید که اگر ثابت کنید تولید در شوروی به قصد سود صورت می‌گیرد، از شما می‌پذیرم که جامعه‌ی شوروی سرمایه‌داری است. یعنی ممیز دیگری را برای بازسازی واقعیت قرار می‌دهد که در آن کالا شدن کار (ممیز دیگر ما) صدق می‌کند. حال اگر کسی ثابت

کند که تولید در شوروی به قصد سود انجام می گیرد، اما کار کالا نیست، در آنصورت با واقعیتی تغییر یافته، با شکلی خاص از واقعیت روبرو هستیم.

(2) الف. مارکس: "فلسفه خارج از جهان قرار ندارد، همانگونه که مغز خارج از انسان قرار ندارد، [آنهم] صرفاً به این دلیل که در معده نیست..." (از: سرمقاله ی Kölnische Zeitung / شماره ی 179)

ب. "حزب سیاسی پراتیک... خواستار نفی فلسفه است، اما فکر می کند با پشت کردن به فلسفه و سر هم کردن چند جمله ی بیهوده علیه آن، می تواند آنرا نفی کند..." (از: نقد فلسفه ی حقوق هگل در: Early Writing / ص 249)

ج. لنین: "درک کاپیتال مارکس و بویژه فصل اولش، بدون مطالعه و فهم همه ی منطق هگل، کاملاً غیرممکن است. نتیجه اینکه بعد از نیم قرن، هیچیک از مارکسیست ها، مارکس را نفهمیده است..." (یادداشت های فلسفی / ص 180)